

٤١٨١



بعد از حمد و سپاس بی قیاس مر احدی را که بر وحدانیتش جمیع کاینات
علی حده شاهد حالند بیت فغی کل شی له آیة تدل علی انه واحد
و تحیات و صلوات بر روضهٔ طیبهٔ سیدی که وجودش فهرست
جریدهٔ کاینات و بیت القصیدهٔ نظم موجوداتست و بر آل پاک
و اصحابش که هادی دین و مبین یقین اند باد این قصیده ایست شامل
بر صنایع و بدایع بیان و اصول بحور و مزاحفات و منشعبات آن
چنانک شصت و پنج بحر و قریب صد و پنجاه صنعت و دوایر
ستهٔ که اوزان شانزده گانه اند و تفکیک بحور از آن معلوم گردد
و در آن مندرج است موشح بقطعهٔ چند مصنوع که بهمین دولت
رفیع و سدهٔ منیع مخدوم اهل عالم سلطان الوزرا فی الامم غیاث
الدنیا و الدین عون الخلق و مغیث المسلمین محمد ضاعف الله جلاله
بالتایید و مد عصره بالتابید ذره من جامد کمترین بندگان سلمان

ابن محمد الساوی ابداع کرده است اگر چه قضیهٔ بیت
ما ان مدحت محمدا بمقالتی لکن مدحت مقالتی بمحمد
بر آن صادقست امید که در آن حضرت بسمع رضا اصغا افتد انشاالله تعالی

بحتث مثمن مخبون مقصور و القصیده هذه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار		هوای جنت کویت به پخت مشک تتار
اگر جز صفای تو گلستان دارد		گل از حیای رخت جاودان نیارد بار
	صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد هوای جنت کویت حیات جاودان آرد	
حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید		بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار
بشام جعد تو چین است زیر مر تاتار		سواد چین که شنیدست مرگزش تاتار
اسیر زلف ترا حلقهٔ و صد زنجیر		غزال چشم ترا غمزهٔ و صد بیمار
	در مشک گیسوی تو بت چین است سر تاتار بر رشک آهوی تبت چینست مر تاتار	
تو بی که سنبل مسکین زلف بی آموت		فکند خرمن مشک تتار بر رخسار
از آنک تاب نهادی تو بر گل از سنبل		شدست آهو چشمت ز چین او بیزار
سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل		بجوشد چینی او رفته است مشک تتار
	مشک بی آموت تا بر گل ز سنبل ساخت چینی	

مشک بیاموخت تا بر گل ز سنبل ساخت چینی
خرمن مشک ترا شد آهوی چین خوشه چینی

بحر رمل مثمن سالم فاعلاتن ثمان مرات

اگرچه مهر جمالت مراست مهر وفا | ولیک درد فراقت مراست درد خمار
یکی ز راه وفا می‌نهد طرب در دل | یکی ز میل جفا می‌دهد غم و تیمار

مهر جمالت مرا مهر وفا می‌نهد
درد فراقت مرا درد جفا می‌دهد

بحر منسرح مطوی مکشوف مفتعلن فاعلن اربع مرات

همین که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد | چو سوسن آتش گل را برفت آب بهار
خمید باز جمالت کلاله را بر گل | از آن شدست زبان لال لاله در گفتار

بگل برنهاد باز جمالت کلاله را
چو سوسن از آن شدست زبان لال لاله را

بحر مضارع مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن مرتین

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار | مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
روان چو سرو سراپا نگاری و نشنید | هزار سرو نگارین یکی بجون تو نگار

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

بحر مجتث مفاعلن فعلاتن مرتین

شکوفه رخ تو تا بتابید طرف چمن | شد از حیای تواش از شکوفه حاصل بار
یقین که گل صفت حسن روی تو شنید | که عرض عارض او شد بیاد در بازار
درید یاسمن از شوق تو قباچه از آب رنگ | ز لاله رخ تو یاسمن شدش دیدار

٢

تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش
از حیای عارض او شد ز لاله یاسمنش

اربع مرات

نماند از تب عشق تو در تنم تا پی | ز بس که تاب غمت کرد بی دلم آزار
وز آن چو موی میان تو شد نزار تنم | وزین چو چشم سیاه تو شک شد دل و تار

از تب عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم شک و تار

بحر سریع مطوی مکشوف مفتعلن مفتعلن فاعلن مرتین

رخ دلم اجل ار از گل غم اندر آید | گل دل من بار هوایت آرد بار
عذار چون گلت ار سر برآورد از جیب | درخت گل پس از آن برنیاورد جز خار

اجل ار از گل من گل برآورد
گل من بار هوایت برآورد

مفعولن فعلن مرتین

ایا بلعل نهان کرده لولوی خوشاب | ایا بچهره عیان کرده صورت فرخار
لبت یا نه که یاقوت درفشانست آن | که در حمایت لولوی تو گرفت قرار
مدار تشنه بیاقوت لب دهان شکر | مدار رنجه بعقد کمر میان نزار

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان

مفاعیلن مفاعیلن مرتین

سرم ابجدا با خیال خال تو کرد | چو حال زلف پریشان تو پریشان وار
ترا چه سود که من دارم از هوای غمت | هزار گونه خیال و تو داریم غمخوار

سر بخدا با خیال خال تو دارم
حال پریشان ترا ز خیال تو دارم

ستاره جون مه روی تو نیست تابنده
از ان غمست که اختر نتابد الا شب
یقین که باشد با رویت اختر اختر کور

عقیق جون لب لعل تو نیست کوهربار
وزین حیاست که باکیزه کوهر آمد خوار
یقین که باشد با لعل تو ز کوهر عار

بحر مطول — مراعات النظیر — مجازیه — موازنه

جو روی تو تابنده اختر نباشد
جو لعل تو باکیزه کوهر نباشد

بحر متقارب مثمن سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن

همی کشتی ز لب جام می عقیق بلعل
جو باده روز و شب آن با لب تو در طر بست

ولیک جزء غم از ان غم شدست کوهربار
مرا همی رسد از رشک جان بلب صد بار

جام می روز و شب با لبت در طرب
لیک از ان غم مرا میرسد جان بلب

از ان لبان ثوابت نماد و جشم منست
همین که حامی کوش تو لولو آمد کفت
تو هی که خط تو تا مرکز است بر لاله

جو شب ز مهر تو حامل بکوکب سیار
فلک که ماه در اورد ز هر سو بکنار
بکرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار

لب تو حامی لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب مه تو با خط هاله

ورای لولو تو حیست جون بدیدان لب
ز دهر یافت بلالای تو استشهار

باب لولو و لعل تو هیج لولو و لعل
رخت کلاله سنبل نهاد بر لاله

بجسم هیچ کسی در نیامد الا خوار
لب تو لولوی لالا کرفت در زنهار

بحر طویل — تجنیس تام — مراعات النظیر — لزوم ما لا یلزم — اشتقاق — استخدام — ترصیع — تشبیه

جو دید آن لولو و لعل تو لالا بر لا
بلا لایی در امد لولوی لالا

بحر مسدس سالم
مستفعلن مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلن مستفعلن

عجب ز باد صبا جونکه شست زلف تو
اکه کان دو ابروت بر کشاید تیر

ز تیر غمزهٔ تو خواست جرخ و مه زنهار
یقین که بانک ز نه زه بر آید از سوفار

صبا جون شست زلفت بر کشاید
ز تیر جرخ بانک زه بر آید

لقای بت نکند در دل آذار پیند
منم ز عشق تو سودا زده دلی جو نقطه
مراست زان رخ جون شمع آذری در دل
مرا جو نیست بغیر شکنج جعد کشت
هنوز کلک قضا هیج شکل بر رخ دهر

کشیده دایره بر نقش مانی از زنکار
بکرد مرکز خط تو کشته جون برکار
که جان کشته از ان زنده شد جو شمع از نار
جه مشکل ار بکشد دل بدو شکفت بدار
بشکل جنبر عنبر و شست نکرده نکار

ای درد دل آذر زده زان رخ آذر
مانی بدو مرکز خط تو جا کر
غبر شکن جعد کشت کلک قضا
مشکل بکشد بشکل جنبر عنبر

دلیست پیسپت ببیش تب غم عشقت
به بینش تب تن بیتم بجسته لعل لبت

چو زلف تو تببش پشت من شکسته مدار
به بیش غم تن سست شکسته کشت فکار

مستفعلن فعلاتن مستفعلن فعلات
فاعلاتن فعلاتن فعلات
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

ستپچتبتشتتبتپتشبتشتتبتستتشکست

ایا بهار بتان چون رسید فصل بهار
دمید نفحه وشد چون بهار چین بستان
سوای روی تو دارد بهار سوی چمن
سواد سنبل زلف از سمن بر افکن تا

بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار
تو نیز آب رزان را خزان خزان بدزار
جهان بجم که صفا یابد از رخ تو بهار
رخ سمن شود از طیره تو چون دینار

جو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن از سمن
بنشاط آب رزان خزان بدزان چرا ای تو بهار من

متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

تو خیره راح چو کلبرگ تر ده ای ساقی
خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی
روان عشق چو کلبرگ در سمن افکن

در آن کلاب فسرده که هست آتش بار
بریز اشک عنب آب آتشین زخم آر
که می کنیم بتر دامنی چو گل اقرار

کلبرگ تر ای ساقی در برگ سمن افکن
در آب فسرده ریز آن آتش تر دامن

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

تراب راز صبا شد نضارتی ظاهر
مدام جوی دما دم عقیق روح افزا

زمانه راز ز زمین شد طراوتی دیدار
که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار

حدود باغ دگر روح می دهد از بوی
صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

اگر چو حور دهد روی گل شکفت بدار

کنون که لاله سیراب کشت برکه و دشت
منه ز دست تو چون لاله آتشین ساغر
تو عین لاله ز سنگ آتش فروخته دان

براستی چو در فشمن شمع مسک بخار
که شرط نیست که در بزم گل حمی هشیار
و که نه حقه سر شمع سوخته انگار

لاله سیراب چون آتش ز سنگ افروخته
راست چون شمعیست در بزم چمن سر سوخته

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

و گرچه غنچه دلتنگ چون لب یار است
دهان غنچه اگر چند چون دهان و بیست
اگرچه حقه سیمین بر آن فشاند در

نه نیز هم بسخن هست همچو حقه یار
درین و لیک سخن نیست اندکی و بسیار
دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

غنچه دلتنگ نگر چون دهن سیم بران
نه نه سخن هست درین لیک سخن نیست در آن

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه
ذلیل وار نماید درید پیراهن

اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار
چو جام لاله بود پر ز خون تنش هموار

عاشق اگر منم چرا غنچه درید پیرهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

مثال شاخ شکوفه ببوستان کو بی — که آسمان بزمین بر نجوم کرد نثار
لقای بستان جون آسمان شدست اکنون — بعشوه بوستانی خوش آید از دلدار

بوستان جون آسمان شد
آسمان جون بوستان شد
[illegible]

کجا ز باد سحر آتش کلی افروخت — بیرد خاک جمن آب نغمهٔ عطار
تبارک الله ازین نقش در جمن افتاد — که بپاساخت صورت فردوس بر زمین دادار

از باد سحر آتش کل در جمن افتاد
خاک جمن آب رخ فردوس برین داد
[illegible]

جمن صباح کش از باد باد دل تا زن — کشیده بر خد کل غازن کشاده عذار

صبا کش باد دل تازن
کشد بر خد کل غازن
[illegible]

مگر که باد جنان میرود جهان برجوی — که آب روح نباتی همی دهد زادار
دم نسیم بهاری که میروی جون عمر — جو عمر ضد قراری از انت نیست قرار

باد جنانی خان بهاری
آب نباتی ضد قراری
[illegible]

رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریهٔ — که در صفای رخ او عیان شود اسرار
نکار سیم ذقن دلبری که عکس لبش — ز جام جشم زجاجی من فکند عقار

کرت هوای نشاطست سوی صحرا رو — زیار آب عنب خواه و زیر موسیقار

باجاریهٔ سیم ذقن رو سوی صحرا
در جام زجاجی فکن آب عنبی را
[illegible]

تیین که جنک کرآری بجنک با می لعل — برآوری زبی جنک با فلک پیکار
نوای عیش ز جنکست و زمی کلرنک — طرب کنان رو در جنک بیج و باده بیار

جنک آر بجنک با می کلرنک
آویز بجنک طرب اندر جنک
[illegible]

بتابیا بی ازین دهر عشرت آن وقتی — جو در کشی رک جنک طرب بناله زار
ن نوای دلفروز با نوای هزار — نه راست آید اگر بر کشی نوای حصار

تا یابی از عشرت نوای با نوا
در کش رک جنک طرب بر کش نوا
[illegible]

نطارهٔ قد و بالای سرو بستان کن — که جون ز قامت تو کار اوست با هنجار
کجا که دارد در سایهٔ قد تو جوار — که نیستش هم از آن رو کرفته بالا کار

بالای سرو دارد در سایهٔ قدت جا
جون قامت تو کارش زان رو کرفت بالا
تشبیه مطلق — رد العجز علی الصدر — عکس [illegible]
بحر مضارع [illegible] مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن [illegible]

تیین که خرم و شادان کسیست فصل حنین — که با تو یار خورد جام باده بی اغیار
نسیم وار جمد درمیان سبزه و باغ — کشد ز پیاغر رخشان شراب نوش کوار

خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو | شدند هر دو خرامان بباغ بی رفتار

خرم کسیست فصل چنین در بستان
با یار و جام بادهٔ رخشان شود خرامان

اگر نه باد بهارست روح بخش چرا | بدید از اثر او چنین زجان اثار
تشبهیست سوای نسیم با بجیات | مگر که کرد بخاک جناب خواجه گذار
معین پیر فلک دست یار بخت جوان | وزیر راست سخن عادل فلک مقدار

باد بهارست یا نسیم عبیرست
یا اثر کرد خاک جاه و زیرست

توسیی که تا قلم و تیغ زیور دست تواند | همیشه دولت و دین را بتوست استظهار
متابعان ترا روی بر فروزد ملک | چو گردن و سپر خصم تو بر فرازد دار

قلم و تیغ ز دست تو بنازند
دولت و دین بتو گردن بفرازد

همی بود ز لقای تو چشم دولت نور | همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار
روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب | عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
مدام گشته زرات منیر بر گردون | گلست گشته زخلقت نضیر در گلزار

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

خهی ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر | زهی ببسته ز عقد کرم تو دست شمار
لطافت سخنت شکر خوی شکر کش | مهابت سخطت کوه کاه خشم گداز

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دمار رکیب کانست دست در پاشت | از آنکه مردمین تو نیست کان پربار
یحود و عز تو باشد کریم مستغرق | بلطف و بذل تو دارد ز زمانه استوار

مرکل کانست دست تو بکرم
مرد تو نیست کان ببذل درم

امور رای تو یار صواب در فرمان | فتوح فتح تو حتف حسود در اقطار
ذکا اسیر ذکای تو شد ز محض وداد | فلک ز ضیف توفیض مراد کرد ادخار

رای تو یار صواب داد تو محض وداد
فتح تو حتف حسود ضیف توفیض مراد

و باز ناوک تهرت گریز دار یک روز | رکاب ابلق پاست شود گران ز وقار
هنر ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب | کسی نیارد ازین روی بر هنر انکار

نار ریزد دریک روز رکش قلب
ابلقش گرز و رکیبز ز [illegible] ران

سنان ز تیر کند قهر تو باستعلا | زبان ز مهر کند لطف تو باستغفار

تظلمیست کبا کار ملک و دین باشد | جو عدل کوه بناعت نمی شود معمار

آن کند قهر تو با ظلم که با کل دی
ان کند لطف تو با عدل که با تن می

مزینست بجاه تو جشن دین جون تو | ببخت درخور تختی ز تخت برخوردار
همی نشست تو جیش افکنی ز زین بر مین | کشتی همیشه به پیش بلا زکین دیوار

زیب جشنی پشت جیشی زین زین
بخت تختی تخت بخشی پیش بین

رخ ضمیر تو کان ورد کلش خردست | منورست بچشم دل او لوا الابصار
عنان بدست دل دوستت دهد گردون | اجل بقصد سر دشمنت کند اصرار
نتایج سر کلک تو جامع الاخبار | نوایر دم رمح تو قاطع الاعمار

ورد ست بدست دوستت خار
نورست بچشم دشمنت نار

ولی ربخت تو آمد همی معلا تخت | جنانکه دشمنت آمد ز روح خود بیزار
اگر همه عهدت نداشتی کوکب | جنین همیشه نگشتی مواکبش دوار

بخت معلا تخت ممهد
جشنت مروح جیشت موکد

نوازش اثر بوی خلق روح وشست | شده جو باد صبا دلفروز در اسحار

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی | هزار نافه بیستان کشادی از ازهار

از اثر بوی خوش طبع تو
باد صبا نافه بیستان کشاد

براقتاب بخشم ار تو جشم بگشایی | ز تاب و خشم در آری بچشم خور شب تار
دمی ز غیرت اگر بر وجود کوه دمی | کشاید آب مذلت ز چشمها کهسار
طلایه تو اگر بر فلک گمارد چشم | طلیعه دار فلک را برون کند ز حصار

خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد
تابش بچشم خورشید آب سیه در آرد

غریب گشته باحسان توی جو حاتم و باد | همیشه بنده فرمان تو جمع کبار
رفیع گشته برفعت توی که بانگ زند | بیاده صف پاس تو بر هزار سوار
اگر بخاک بسپردی ز بخل قارون مال | کنون تویی که جو عیسی همی کنی ایثار

باحسان تویی حاتم برفعت تویی کسری
بفرمان تویی اصف ببرهان تویی عیسی

بحر مضارع مثمن اخرب مسبغ	کسری تویی برفعت حاتم تویی باحسان	عیسی تویی ببرهان اصف تویی بفرمان	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتان
بحر بسیط مثمن سالم	کسری برفعت تویی حاتم باحسان تویی	عیسی ببرهان تویی اصف بفرمان تویی	مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن
عکس طویل و هو بحر العمیق مسبغ	تویی کسری برفعت تویی حاتم باحسان	تویی عیسی ببرهان تویی آصف بفرمان	مفاعیلن فعولن مفاعیلن فعولان
بحر مجتث مثمن مخبون مشعث	تویی برفعت کسری تویی باحسان حاتم	تویی ببرهان عیسی تویی بفرمان آصف	مفاعلن مفعولن مفاعلن مفعولن
بحر مضارع مثمن محذوف	برفعت کسری تویی باحسان حاتم تویی	ببرهان عیسی تویی بفرمان آصف تویی	مفاعلن فاعلن مفاعیلن فاعلن

از ابر دست تو دارد سحاب مایهٔ جود
مگر جناب ز جود تو مایه دارد و برگ

از آن بگسترد او بر جبین در شهوار
که سایه بر سر گلبن فکند برگ خبار

ابر دارد ز جود تو مایه
زان بگسترد بر جبین سایه

نه صبح چون اثر نور رای تست یقین
شبیه او نبود افتاب نیر از آن

که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار
که او ز رای صواب تو شد تمام عیار

نه چون نور رایت بود افتاب
که این از خطا آید آن از صواب

وجود کلک و کف تو که منبع کرمند
روا بود که زر بحر و کان سماحت تو
اگر بخرج کند بر سبیل استغنا

اگرچه نیست کمی زر و کان ز استحقار
بخرج ما حضری این نه بر استکثار
که عین راحت خلقست جود بی عسار

کلک و کفت که منبع بر و سماحتست
آنست ما هی خضر این عین راحتست

ز عین عالم علمی کلامت افکنده
لب دوات و زبان قلم ترا گفته
ندیم بزم تو گر عرض انشی کردی

ببیک ره اسم جریر از جریدهٔ اشعار
تو در سخن دوم اخطلی با ستحضار
ببیتی او دم اعشی بقوت افکار

٩

عیال کلک و زبانت بعرض انشی
یکی جریر و دوم اخطل سیم اعشی

اگر تو قسم دو کس کرده دو رسم نکو
مدام کوشش همی دار این دو را و بکوشش

چنانک مال ولی را و خصم را دمار
بگوشمال عدو و نوازش ابرار

قسم دو کس کرده دو رسم نکو را
مال ولی را و گوشمال عدو را

ولایت یم و کان جود کف کافی تو
امل بتست جهان را و زین قبیل جهان
لئیم و ممسک و بی حاصلست کان بر تو

چنان کند که برآرد ز جان برود دمار
همی دهد بتو تا دین زمانه را زعوار
جو بی سوال دهی صد هزار کان بهار

کان جو کف کفیل تست نی نی چه ممسکست کان
جان کند از جوی دهد وین بدهد هزار کان

قوای ابر کف لطف تو بطبع جو مهر
اگر جو خلق تو باشد دم نسیم صبا

همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
بمیل طبع کند خاک در زمین جو بهار

ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم
می کند خار سمن می کند خاک درم

بردز صورتت اقبال شرع احمدازانک
غمام نام ترا بر جبین کشد که کند

زمانه داد بتو فتح نامهٔ کردار
فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار

صورت اقبال ترا بر جبین
انا فتحنا لک فتحا مبین

بمین بجیست فلک را بدست خواجه که کان
اکر زمانه یسار ترا شمار کند
بثات قدرتش است آن که ماه را بر چرخ

زمرد کدم او برد همیشه یسار
زدم زدن تندم ولی بروز شمار
کسسته می شود از موکش مدام مدار

جیست بدست خواجه ان ماهی مار درشکم
مور دمد ز دم ولی بسته شود زموش دم

اکر ثبات تودندان قهر بنمودی
لوای جاه ترا دست هرکه برکیرد
دلم بنام تو آورد بد زمانه شرف

زراه باس تو کوه کران نماید ذره
جو ماه شاید اکر جوید از تو اضمار
جه باشد ار فکنی دیده بر دل بیمار

اکرت بود ارادت که بری بنام اوره
زره است و کوه و ماهی جو از وجدا کنی ده

نتین مرا اکر از بر تو رعایت تو
غنا بباشد و دولت بباشدم مختار

نه جون منی بسخن در عجم تواند بود
نه در عرب که نباشد کنون هیج دیار

تضاد
مرا اکر بتو رغبت بناشد عجب باشد



فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن
مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن

مرا سخن نرسد در بیان بکنه ثنات
ثنای جون تو کسی بد ترا مد از تذکار

اغراق
سخن نرسد بکنه ثنای جون تو کسی



جو الطبع مرا شد مدیح تو کز جاه
تو زیب و زینت دیوان ملکی از اجبار

مرا شد مدحت جاه تو زیب و زینت دیوان



بحر رمل سالم
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
مدحت جاه تو زیب و زینت دیوان شد مرا

معین بطبع تراشد سپهر با دولت | مسخرست جهانی ترا باستحصار

تراشد بدولت مسخر جهانی

الدایرة المتفقة یخرج منها المتقارب و الرکض

فعولن فعولن فعولن فعولن

فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

درانک ملک تراشد زعدل وجاه چه سنگ | تراشود جو تو داری زبذل استکثار

ملک تراشد زعدل جاه تراشد زبذل

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

مستفعلن فاعلات مستفعلن فاعلات

ملک تراشد زعدل جاه تراشد زبذل

الدایرة المشتبهة یخرج منها المنسرح والمضارع والمقتضب والمجتث

فاعلات مستفعلن فاعلات مستفعلن

شد زعدل جاه تراشد زبذل ملک ترا

مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

تراشد زعدل جاه تراشد زبذل ملک

بدانک من نه سزایم بدین بسخن چه سخن | ولیک در پس ثنای تو کرده ام تکرار

من نه سزایم بسخن در ثنات

الدایرة المنتزعة یخرج منها السریع والغریب والقریب والخفیف والمقتضب

قریب مکفوف

مستفعلن مستفعلن فاعلن

فاعلات مستفعلن مستفعلن

مفاعیل مفاعیل فاعلاتن | سزایم بسخن در ثنات من نه

اشارتیست بدانش مرا بوقت سخن | چو من بمدحت مدح تو گفته ام اشعار

ذکی نباشم اگر بهتر از ذکا نشوم | بقول سلمان کان شد سلیم از اغوار

ورت زاهل سخن گفت کس چنین بیتی | ندارم از قلم و اهل بیت و شعر اشعار

شاید ار وقت سخن باشم ترا از اهل بیت

جون محمد گفت السلمان منا اهل بیت

همیشه تا که بود سایهٔ زمین ممدود | مدام تا که نماید فلک بر و دوار

سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر | چنانک جهرهٔ صبح منیر از آن چون قار

تو کامکاری و باشد همیشه فرمان بر | تو نامداری و باشد همیشه خدمتکار

تا کوی زمین را قرار باشد

تا ملک جهان ترا مدار باشد

انامل تو که شادیست دهر ازو بادا | در ممالک وزی گشاده بد زوار

مدام باد بفرمان رای تو گردون | بدست حکم تو آسان شده همه دشوار

یم از سحاب دلت طرف بسته از گوهر | گداز بدای کفت لعل بسته بر احجار

نموده خدمت تو دهر زمین از سر صدق | سبوده غیرت تو پای دشمن از پیمار

گشاده باد گردون بسته دهر زی من

گشاده دست حکمت بسته پای دشمن

مفاعیلن فعولن مفاعیلن فعولن

این قطعه از حروف اوایل ابیات قصیده بیرون آید

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست
سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و هست

خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین
مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل

بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و هست
نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

این قطعه از مصارع اوایل قصیده بیرون آید بترتیب

صفت صدر مسند دستور
می کند بخشش بیذل درم
شد ز روی تو پشت شرع قوی
نعمت دعوت پیی و ملک
منت جنب بخشش تو قلیل
دست همت بدولت تو زدم
تو کرم در هنر دهی تشهیر

می برد زینت بهشت برین
همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز عدل تو حبل ملک متین
لعبت سبحهٔ شهور و سنین
هر چه در کنج معدنست دفین
که تو یی دستگیر دولت و دین
تو کرم در سخن دهی تمکین

هنرم هست در خور تشهیر
سخنم هست همره تحسین

باقی اجزا سالم

درین وزن شصت و چهار زحاف آید از آن مجموع شش درین قطعه آمده است واصل این وزن مستعمل نیست

این قطعه از مصارع ثانی قصیده بیرون آید بترتیب

ملک ملک کرم سرور دهر
سالک راه علا مهر کرم

مالک حوزهٔ دار الاسلام
مطلع طالع او مهر کرم
هم هوای در او روح ملوک
کار او در همه عالم اصلاح
کلک او حکم رسل رابه

وارد مورد آلاء و هم
حارس درگه او علم حکم
هم دعاء دل او ورد ام
مهر او در همه دلها مرهم
دم او ورد ملک را همدم

این وزن را شصت چهار زحاف آید از آن مجموع پنج درین قطعه آمده است واصل این وزن نیز مستعمل نیست

رای او راه کرم را سالک
علم او عالم دل را محرم

باقی اجزا سالم

اوزان ابیات توشیح بی دایره وطرد و عکس وتلوین

هزج	رجز	رمل	منسرح مثمن	مضارع مثمن	مجتث مثمن	مقتضب مثمن	سریع	غریب	
۱۵۵	۲۲۵	۱۴۶	۵	۷	۳	۱	۳	۱	
قریب	متقارب مثمن	رکض	مختلف	مکرر	خفیف مسدس	طویل مثمن	مدید مثمن	عکس طویل مثمن	
۲	۲	۱	۴۹	۱۱	۲	۱	۱	۱	

مختلفات دایره

کامل مثمن | مدید مثمن | بسیط مثمن | وافر مسدس | خفیف مسدس | قریب | مقتضب

۶۵

مکررات

هزج	رجز	رمل	منسرح	مضارع	سریع
۱	۲	۱۱	۳	۱	۳